

فرباوفى

ماه كامل مى شود



سفر ما را جای تازه نمی برد. جای قبلی را برایمان تازه می کند. بعد از سفر می فهمی خانه ای که در آن زندگی می کنی نور کافی ندارد. اشیا خوب چیده نشده اند. زیاد چفت هم اند. پرده ها بدرنگ اند. چشمت می افتد به ساعت روی دیوار. اشانتیون یکی از کارخانه هاست. کار بهادر است. اگر جمجمه ی مفت هم بدهند به دیوار میخ می کند. نگاه می کنی به تنها تابلویی که روی دیوار اتاقت هست و تعجب می کنی چطور سال ها به این ترکیب بدرنگ کوه و جنگل نگاه می کردی و یک بار هم به صرافت نمی افتادی عوض کنی. صابون دستشویی مرغوب نیست. اگر تازه و خوش بویش را می گذاشتی به جایی بر نمی خورد. همان روز اول که برمی گردی متوجه می شوی بد زندگی کرده ای. دلت می خواهد همه چیز را عوض کنی.

بهادر منتظر سفرنامه است. فکر می کند ساعت ها باید تعریف کنم. روز رفتن هم بالحن سینمایی می گفت:

«سعی کن اقلأً یک چیزی گیرت بیاید خواهر.»

«یادت رفته؟ مثل اینکه دارم می روم قرارداد امضا کنم.»

دستی به سر کم مویش کشید. برایش مهم نبود که داشت کچل می شد.

چند تار مو بیشتر برایش نمانده بود. اگر می گفتم شامپوی خوب بزن به موهایت، جوابت را با پوزخند کوتاهی می داد، یعنی از ما گذشته.

«جای تو باشم قرارداد را ول می کنم و می روم ولگردی. خودم دفعه اولی که رفتم همین کار را کردم. خیلی کیف دارد. نه تو کسی را می شناسی و نه کسی تو را می شناسد. غریبه ای غریبه ای و برای غریبه همه چیز تازه است.»

لذت بردن سفارش فرزانه و شهرنوش هم بود.

«استانبول بهترین میعادگاه است.»

شهرنوش این را طوری می گفت که انگار بلیت استانبول توی جیبش بود. از میوه و غذای خوشمزه هم جوری حرف می زد که انگار مطمئن بود خیلی زود آن را می چشد یا می خورد. دنیا در چند قدمی اش بود.

فرزانه عقیده داشت قبل از رفتن باید کمی اطلاعات جمع کنم و چشم و گوش بسته نروم. برایم نقشه خرید. گفت از تلفنم چطور استفاده کنم. از تبدیل پول گفت و از جاهایی که بدون دیدنشان نباید برمی گشتم. سفارش کرد دوربین هم ببرم.

خودم هم انتظار داشتم لذت ببرم. از لذت همان تصویری را داشتم که آنها داشتند. انگار جای مشخصی بود و من فقط باید می رفتم برمی داشتم، یا سکه می انداختم و لذت مثل بلیت از دستگاه می آمد بیرون. وقتی نشد مایوس شدم. فکر کردم لابد بلد نیستم. لذت بردن از زندگی هنر بود و من توی این یکی بدجوری خنگ بودم. از خیابانها و میدانهای بزرگ و کافه های کنار خیابان گفتم و از تنوع آدمها و راحتی آنها در راه رفتن. بهادر بینی اش را گرفت مالید و انگار که دررفته باشد روی صورتش جا انداخت.

«مثل پیرزنهای توریست حرف می زنی. اینها را که خودمان هم

می دانیم.»

بعد هم کلی این در و آن در زد و حاشیه رفت که بداند اصل داستان چی شد؟ رویش نمی شد مستقیم برود سر موضوع. من هم از قصد چیزی نگفتم. بعد هم رفت آشپزخانه که روی گازش انگار کله ی زنی را کباب کرده بود. آشغالهای بلال همه جا پخش بود. آخر سر طاقت نیاورد.

«قرارداد نفعی چی شد؟»

کف آشپزخانه همه جا پر از لکه بود. صندلی خودم را از زیر میز کشیدم بیرون. نشستم و نگاه کردم به میز که رویش جای سوزن انداختن نبود. بعد هم دستمالی را که گوشه اش سوخته بود برداشتم و پرت کردم توی سطل آشغال. بهادر فهمید هوا پس است. بی سروصدا از آشپزخانه زد بیرون. دیدم کیف چرمی اش را از توی اتاق برداشت انداخت روی دوش و زد به چاک. بهادر شعر می گوید ولی شاعر نیست. خودش می گوید آدم بدبخت و علافی است که وقت می گذراند و شعر که نه، معر می گوید. عاشق شعرهای عربی است. ترجمه می کند و برای این مجله و آن روزنامه می فرستد و از این راه نان می خورد. اما نانی از شعر و ترجمه در نمی آید، برای همین بهادر همیشه گرسنه است. اگر پولی گیرش بیاید می دهد سیگار. بعد می رود این پارک و آن پارک برای قدم زدن. یا مهمان دوست و رفیق می شود و می رود کافه یا قهوه خانه به حسابشان قهوه و چای می خورد و با شعر عربها و شعرهای خودش بقیه را سرگرم می کند.

گاهی اوقات با هم می رویم توی پارکی که بهادر می گوید سندش را به نام ما زده اند. چند کوچه با خانه ی ما فاصله دارد. روی نیمکتی که علامت ما را دارد رخ به رخ می نشینیم. بهادر شعر می خواند. می گویم بهادر لطفاً این قدر تف نکن توی صورتم. گاهی نمی شود وسط شعر این را گفت. قشنگ و بااحساس می خواند. اگر تف هایش نبود متأثر می شدم. چشم و ابرویش را در صورت گرد مهربانش تکان می دهد. صدایش را بالا و پایین می برد و

شعر جان می‌گیرد. شعر بهادر را تبدیل می‌کند به مرد عاشق و رمانتیکی که به خاطر محبوبش به صحرا می‌زند. کوه‌ها را زیر پا می‌گذارد. در دریاها گم می‌شود. دیوانه می‌شود و خودش را دار می‌زند.

فرزانه زنگ زد. می‌دانستم تا گوشی را بردارم می‌پرسد شیری یا روباه؟ یا مثلاً می‌پرسد همه چیز مرتبه؟ فرزانه اهل مقدمه‌چینی نبود. بی‌نیاز از مقدمه اما علاقه‌مند به نتیجه بود.

«بگو ببینم شیری یا روباه؟»

«نه شیرم نه روباه.»

منتظر بود بگویم چی هستم.

«موشم.»

از جواب‌های این شکلی بیزار بود. شوخی سرش نمی‌شد و خوشش نمی‌آمد سربه‌سرش بگذارند. گفت ادا درنیاورم و همه چیز را تعریف کنم. فکر کردم کاش از این کار معاف می‌شدم. سفر هم که بودم فکر تعریف کردن سفر ولم نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم تکه‌هایی را باید برای بقیه بگویم. گاهی هم به نظرم می‌آمد نباید از بعضی لحظه‌ها به کسی چیزی گفت. همه‌اش مال خودم است. اما انگار فقط موقعی مال خودت می‌شود که بتوانی برای دیگری بگویی. این شکلی سندیت پیدا می‌کند. واقعی می‌شود.

متوجه شده بودم که برای هر کس که تعریف کنی شکل ماجرا عوض می‌شود. یکی بابی علاقه‌اش داستان را بی‌مزه می‌کند. یکی با پیش‌داوری‌اش ماجرا را اخته می‌کند. یکی هم با اعتمادش داستان را پر از جزئیات شیرین می‌کند. فرزانه بد گوش می‌کرد. عجله داشت آخرش را بداند. به جزئیات علاقه نداشت. می‌پرید توی حرفت و جمله را زودتر از خودت تمام می‌کرد. آن وقت تو باید فعل غلطی را که او می‌گفت هر دفعه اصلاح می‌کردی و فعلی را که قرار بود خودت بگویی به یاد می‌آوردی.

دلم می‌خواست این سؤال را دوست عزیز از من می‌کرد. ممکن بود مسخره‌ات کند اما با گوش دادن، بیشتر از آنچه تو می‌گفتی می‌فهمید. در خیالم سفرم را به شکلی که او می‌خواست درآوردم. اما او چه می‌خواست؟ شاید اصلاً نپرسد. شاید اصلاً برایش مهم نباشد که من کجا رفته‌ام و چه کار کرده‌ام. هیچ کاری بی‌معنی‌تر از این نیست که بخواهی برای کسی که برایش مهم نیستی از خودت بگویی. شاید مثل همیشه در را به رویم باز کند. سلام سردی بدهد برگردد پشت میز و جوری غرق کار بشود که اگر هم برقصم سرش را بلند نکند ببیند چه مدلی می‌رقصم. لابد لیوانش همان جور پر لک است و چایش هم غلیظ و پررنگ و سرد. خوشش نمی‌آید چایش را عوض کنی یا لیوانش را بشوری.

«سرتان به کار خودتان باشد خانوم.»

فرزانه مرا معرفی کرد. خودش نیامده بود. زنگ دفتر را زدم و صبر کردم در را باز کند. انتظار داشتم با مرد خوش‌اخلاقی روبه‌رو بشوم، از آن مردها که همیشه حرف‌های بامزه توی جیب‌شان دارند. گویا زمانی همه را دوست عزیز صدا می‌کرد و بعدها هم که این عادت از سرش افتاد اسمش ماند دوست عزیز. کلمات دوست و عزیز ترکیب نرمی بود که فکر می‌کردم باید مال آدمی باشد با قد متوسط و قیافه‌ی مهربان. یک‌جورهایی مثل بهادر. در مثل درهای معمولی باز نشد. شیخ عبوسی بازش کرد. آرام اما کامل. انگار می‌خواست فضای تاریک و خالی زندگی را نشانم بدهد. جوری نگاهم کرد که آنجا بودنم بی‌معنی‌ترین کار دنیا به نظر می‌آمد. چند کلمه هول‌هولکی از فرزانه گفتم و این که برای کار آمده‌ام، و کمی عقب رفتم. شیخ از در جدا شد و رفت داخل. راهرو تاریک و باریکی بود. فکر کردم اگر پایم را بگذارم تو، چند خفاش بالای سرم جیغ می‌کشند می‌پرنند این طرف آن طرف و کله‌ام به یکی از تار عنکبوت‌های غول‌آسا گیر می‌کند. به سرم زد در را ببندم